



▲ شرایط سخت امدادگران در مسیر انتقال به روستای افغان دویی در جاده‌های معذب‌العبور



▲ روستای افغان دویی - کودکان زلزله‌زده



▲ روستای افغان دویی - دکان اینترنت - جوانان روستا در حال چک کردن فیسبوک

جنوب شرق افغانستان است که مردم آن برای کار اغلب به پاکستان می‌روند. در روستای مامدیه هم کار و درآمد مردم کشاورزی و دامداری است. بیشتر مردمان این مناطق باغ‌های وسیع چلغوزه دارند که با توجه به قیمت بالای این محصول باید درآمد مناسبی هم داشته باشند، اما ظاهر این‌گونه نیست؛ چرا که صرفاً یک کشاورزی فصلی است و در کاشت، برداشت و فراوری آن هیچ خلاقیتی دیده نمی‌شود. تنها پس از برداشت خشک کرده و در بازار به صورت خام می‌فروشند و با درآمد همان زندگی می‌گذرانند.

ساعت ۲:۴۰ بامداد، بعد از صبحتی طولانی با خانم دکتر و نوشیدن چای و آب نیاز به دستشویی داشتیم. امکان بیدار کردن برادران نبود. تصمیم گرفتیم خودمان بیرون چادر جایی را پیدا کنیم. در این مناطق کوهستانی روزها هوا گرم و شب‌ها بسیار سرد است. کیسه خواب را دور خود پیچیدم و با یک هدالایت، دو نفری روی کوه به دنبال جای امنی گشتیم، به طوری که از چادر هم خیلی دور نشویم و نور مزاحمتی برای چادرهای دیگر ایجاد نکند. به هر مرارتی بود، هر دو بعد از اتمام کار به چادر برگشتیم. جز چند پتو در چادر چیزی نداشتیم. همان را تقسیم کردیم. لباس‌هایم را روی آنها پهن کردم و خوابیدیم. ماجرای رفتن به دستشویی به

گپ زدیم. مامدیه جای عجیبی است. در این نصف روز حضورم در روستا، اینجا هیچ زنی بین آنها ندیدم. از مرگان پرسیدم: «زن‌ها پیش تو می‌آیند؟ تا الان چند بیمار داشته‌ای؟» در کمال تعجب گفت: «تا حالا که سه روز است اینجا بیم، هیچ زنی برای ویزیت نیامده به خیمه. شاید هم بیمار نیستند، دلیلش را نمی‌فهمم.» اما این نمی‌تواند فرضیه درستی باشد. با این شرایط بهداشتی مردم، مگر می‌شود زنی بیمار نباشد؟ مرگان در فرضیه بعدی گفت: «اینجا انگار زن‌ها بند هستند و کسی آنها را نمی‌بیند. البته من خیلی در مورد این منطقه معلومات ندارم.»

«خوست» در فرهنگ لغت به معنای جزیره یا مکان خشکی بین دریاست؛ زیرا دریا‌هایی که در زمان‌های قدیم از کوه‌های منگول و تنی جاری بوده، همه در «خوست» جمع می‌شدند. این ولایت (استان) تا چند سال گذشته یکی از ولسوالی‌های (شهرستان‌های) ولایت پکتیکا بود که بعداً به ولایت ارتقا یافت. «خوست» از شمال با ولایت پکتیکا و از جنوب و شرق با پشتونستان کشور پاکستان همسایه است. روستای مامدیه در ولسوالی اسپیرا یا سپیره یک منطقه مرزی بین افغانستان و پاکستان است، به نحوی که از هر جای روستا مرز پاکستان روی تپه‌های شرقی قابل تشخیص است. شهرستان اسپیرا یکی از آبادترین شهرستان‌های

وقتی ناصر من را به خیمه خواهرش دعوت کرد فهمیدم خدا همه چیز را جفت و جور کرده است.

**بفرمایید شام!**

برای شروع کار، در کنار چادر جمعیت هلال احمر افغانستان دو چادر زدیم. طبق برنامه ریزی، مدیران گروه چهار تیم برای بررسی و ارزیابی میزان خسارت جانی و مالی به اطراف روستا اعزام کردند و عده‌ای هم مشغول تدارک یک دستشویی صحرائی شدند. روستای مامدیه طبق اعلام مردم محلی، ۳۵ کشته داشت و صد درصد خانه‌های آن تخریب شده بود. ساعت حدود ۷ عصر است و از صبح با همان چای و کیک دوام آورده‌ایم. اینجا منطقه زلزله‌زده است و نمی‌توان پخت و پز راه انداخت. مردم اینجا تنها راه ارتباطی‌شان با مانگا کردن و لبخند زدن است. اطراف چادرها هم بسیار شلوغ شده، پس ترجیح می‌دهیم، چیزی نخوریم. سر شب کمی دلم بهانه یک خوراکی نمک‌دار می‌کرد. رفتم کمی نان بردارم که آقای فرجی، آشپزمان، گفت: «اینجا شب خیلی تاریک است و نور نیست. مردم هم به چادرهای خودشان می‌روند. می‌توانیم کنسروها را برای شام گرم کنیم. فعلاً خودت را با نان خالی سیر نکن.» باورم نمی‌شد قرار است امشب شام بخوریم!

هنگام شام، آشپز برای هر چهار نفر یک تن ماهی و لوبیا داخل ظرف یک بار مصرف ترکیب می‌کرد و با نان لواش دست به دست می‌داد تا برسد به اول سفره و این کار تا رسیدن به گروه چهار نفره آخر ادامه داشت. به علت طولانی بودن مسیر، تقریباً نان‌ها هم خشک و خرد شده بودند. هر چه موجود بود، ریختیم وسط سفره و همه با اشتیاق شروع کردیم به غذا خوردن.

بعد از شام، بیرون چادر یک چای آتیشی نوشیدیم و من کوله و وسایلم را برداشتم و به خیمه خانم ماما رفتم. نامش مرگان است و ۲۵ سال دارد. دختری امروزی و بسیار مهربان و خوشرو که وقتی من را دیدم در آغوشم گرفت و ابراز خوشحالی کرد که دیگر تنها نیست. از بعد از فارغ‌التحصیلی در هلال احمر مشغول شده و بعد از پایان یک ماموریت، بدون آنکه به خانه برود، مستقیم به اینجا آمده است. دختر دلنشینی است و خیلی خوب و قابل فهم فارسی دری صحبت می‌کند. تانیمه شب با هم

هیچ کاری نمی‌توانستیم انجام دهیم و فقط کرد حسرت و بغض برایشان دست تکان می‌دادیم. البته امدادگران با خود مقداری اسباب بازی ساده و نشکن آورده بودند. از هر روستایی عبور می‌کردیم تعدادی وسایل بازی و توپ به بچه‌های روستا می‌دادند. آنچنان خوشحال می‌شدند و ذوق می‌کردند که انگار برای اولین بار است چنین چیزی می‌بینند.

**سر شب کمی دلم بهانه یک خوراکی نمک‌دار می‌کرد. رفتم کمی نان بردارم که آقای فرجی، آشپزمان، گفت: «اینجا شب خیلی تاریک است و نور نیست. مردم هم به چادرهای خودشان می‌روند. می‌توانیم کنسروها را برای شام گرم کنیم. فعلاً خودت را با نان خالی سیر نکن.» باورم نمی‌شد قرار است امشب شام بخوریم!**

از روستای افغانستان دویی که یکی از مناطق هدف امداد رسانی است عبور کردیم و حدود ساعت ۳ به روستای مامدیه رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و مشغول سیر کردن اطراف بودم که جوانی (ناصر) به سمت من دوید و به فارسی دری پرسید: «سلام علیکم. جان‌تان جور است؟ صحت‌مندی؟ شما هم پزشک هستید؟» گفتم: «علیکم سلام. نه، من مستند سازم.» گفت: «بخیر باشید. همشیره من هم در هلال احمر ماما است. ما از کابل برای کمک بالای مردم اینجا روان شده‌ایم. طالبان گفتند باید محرم داشته باشد. من هم همراهش شدم. او هم اینجا تنها پزشک زن است و شب‌ها در آن (اشاره به چادر آخر) خیمه (چادر) تنها می‌خوابد. اگر خواستید می‌توانید بیایید با هم در خیمه بمانید.» من تا آن موقع ذهنم درگیر اسکان شب بود و می‌دانم همه به این موضوع فکر کرده بودند، اما

جاده‌های سنگلاخ با گردوغبار سنگین، عرض باریک و هوایی بسیار گرم... اینها تازه شروع ماجراهای سفر بود. از مرکز استان خوست تا اسپیرا قریه مامدیه که قرار است انجام مستقر شویم، حدوداً ۸ تا ۷ ساعت راه است. هنوز یک سوم راه را هم تمام نکرده بودیم که آنتن و اینترنت محدود و سپس کاملاً قطع شد. راننده هم که دست فرمان بسیار تندوتیزی داشت هر دقیقه یک بار به من شوکی وارد می‌کرد. خیلی حرف نمی‌زد، چون زبان مشترک با ما نداشت. از زمانی هم که راه افتادیم چندساعتی فقط موسیقی پشتو با صدای بلند گوش دادیم. ترجیح دادم کمی دست‌وپا شکسته با او پشتو صحبت کنم و از او بخواهم کمی با احتیاط بیشتر رانندگی کند و اجازه دهد موسیقی را هم عوض کنیم. نامش «عمر» است. هر طور می‌توانستیم او را متوجه کردم که از لب پرتگاه فاصله بگیرد و ماشین را بیشتر به سمت کوه ببرد. چند دقیقه مطابق میل ما رانندگی می‌کرد و دوباره برمی‌گشت به روال قبل. در ادامه راه اجازه گرفتیم و بلوتوث گوشی یکی از برادران را به ضبط وصل کردیم. صدای همایون شجریان در کوهستان‌های افغانستان بیچید.

برای خوراک روزانه چند باکس آب معدنی، کنسرو لوبیا و تن ماهی برده بودیم. آب‌ها همه گرم و غیرقابل استفاده شده بود. در مسیر نه تشناب (دستشویی) بود و نه خبری از آب آشامیدنی. کیلومترها جلوتر که رفتیم کنار جاده، اول ورودی روستای شیر تلبه‌ای بزرگ بود که منبع آن از آب چشمه پر می‌شد. آقای «زین العابدین» رئیس جمعیت هلال احمر خوست برای ما توضیح داد که در این مناطق اصلاً تشناب وجود ندارد و آب هم از همین منابع تامین می‌شود. این جمله به قدری نگران‌کننده بود که حدس می‌زدم ممکن است به دلیل نبود بهداشت فردی باید اغلب افراد بیمار و زنان نیز به بیماری‌های زنان مبتلا شده باشند. از طرفی نبود دستشویی یک معضل بزرگ برای ما هم خواهد بود.

روستاها اغلب با جاده اصلی فاصله زیادی داشتند. بنابراین در بیشتر مسیر کودکان کنار جاده ایستاده و درخواست کمک و مواد غذایی می‌کردند. برای این همه کودک که امنیت جانی، روانی، بهداشت و غذایشان در خطر است ما دست‌تنها



▲ روستای افغان دویی - تحویل چادر به زلزله‌زده‌گان روستا



▲ روستای افغان دویی - توزیع موکت بین مردم





روستای افغان دویی - دعای آغاز عملیات توزیع در کنار نیروهای امدادی جمعیت هلال احمر خوست



روستای افغان دویی - آغاز عملیات توزیع اقلام اهدایی

تفنگ راننده سمت من بود... قرار است در کابل سفیر ایران در افغانستان را ببینیم و یک نشست صمیمی داشته باشیم. بعد هم چند دیدار و بازدید کوتاه و پرواز به سمت مشهد و سپس تهران؛ سفر شش روزه من به افغانستان همین گونه طبق برنامه به پایان رسید.

موقع خداحافظی از مردم افغان دویی در جایگاه پترول (بنزین) خیلی ها آمده بودند دور و اطراف مان و با بالابردن دست از ما تشکر می کردند و می گفتند: استرامشو (خسته نباشید). ما هم می گفتیم: درمندا نشو (درمانده نباشید). اکنون دلپ پیش چشمان دخترکانی مانده که نصف صورت شان را پوشانده و از دور ما را دید می زند، قلمبر برای آنان که هر روز زندگی روی دیگری به آنها نشان می دهد، می تپد، ذهنم پیش زنانی که هرگز ندیدم شان ولی شاید آنها از لایه لای خرابه ها دار و درخت ها من را دیده زده اند، گیر است... سرزمین عجیبی است افغانستان و ولایت مهمی است «خوست» که در آن، محیط انسانی روی زنی به خودش نمی بیند! حتی همان زنان بدون چهره با چادر و برقع... همه جاتاریکی مطلق است و من بعد از آن سفر امدادی سخت شش روزه، هنوز به سرزمینی فکر می کنم که تصویر ندارد.



در مسیر کابل - تنها با اسلحه

خوب می کند. ماموریت تیم امداد در افغان دویی به پایان رسید و بعد از جابه جاکردن ماشین ها، آماده رفتن به مرکز استان «خوست» شدیم تا آنجا برای برنامه های بعدی تصمیم بگیریم. رئیس هلال احمر «خوست» که موقع آمدن چند نفر از امدادگران را با خودش آورده بود، گفت قصد دارد چند روزی کنار مردم باشد و ما ۲ نفر باید با همین سه ماشین برگردیم! من طبق معمول در صندلی جلوی یکی از ماشین ها نشستیم و چهار نفر عقب و دو نفر روی کوله ها در قسمت بار با طناب خودشان را به کوله ها بستند! بقیه ماشین ها هم به همین صورت؛ و قرار شد بین راه بچه ها با هم جابه جا شوند. تنها کسانی که این مسیر ۶ ساعته را تا مرکز «خوست» در بدترین شرایط پشت لندکروز در قسمت بار دوام آوردند وحید و مصطفی بودند. حتی برای اینکه در تاریکی شب روحیه خودشان را حفظ کنند با صدای بلند آوازهای ایرانی می خواندند و من فقط ذکر می گفتم که در این راه دشوار و جاده صعب العبور که یک طرف کوه بلند و یک طرف دیگر دره های عمیق است، همه به سلامت به شهر برسیم. امشب «خوست» همان منزل رضا کارانه می مانیم و فردا عازم کابل می شویم.

### با ماشین گشت ارشاد تا کابل!

دیشب تصمیم گرفته شد بر اساس برخی ملاحظات و حفظ امنیت گروه، کاروان امدادی به دو دسته تقسیم شوند. عده ای از کابل به تهران برگردند و عده ای هم به پکتیکا بروند برای توزیع بقیه اقلام امدادی. من هم برخلاف میل، در لیست گروه بازگشتی به تهران بودم. پس از تلاش های بسیار برای ماندن، اما به هر حال به تصمیم گروه احترام گذاشتم و دیگر کم کم باید «خوست» را به قصد کابل ترک می کردیم. به دلیل شرایط بحرانی مناطق زلزله زده همه امکانات لجستیکی استان در اختیار این مناطق قرار داشت و تعداد ماشین ها محدود بود. بنابراین ما سوار یک ون شدیم. آقای اسلام زاده و نسیمی گفتند سرت را از پنجره بیرون بیاور، عکس بگیریم. بعد از این چند روز، بالاخره از من هم عکس گرفتند. وقتی عکس را دیدم، همه خندیدیم. بله! ما باون امر به معروف و نهی از منکر (گشت ارشاد) قرار بود به سمت کابل برویم. یک ماشین اسکورت با پنج نیروی نظامی استخبارات هم ما را همراهی می کردند. باز هم من صندلی جلو نشسته بودم و این بار لوله

تیم آمدند و گفتند: «فرصت غذا خوردن نداریم دوستان». یکی گفت: «پس اینا رو چه کار کنیم! این همه زحمت کشیدند بچه ها...» گفتند: «بین مردم تقسیم کنید و بریم». مرتضی مرادی پور گفت: «حالا میشه توی ماشین هم ما کارونی رو خورد. بالاخره اونا که سن شون بیشتره باید یه چیزی بخورند». اما مدیران همچنان معتقد بودند که وقت گرفته می شود و شب که کار تمام شد برای شام یک چیزی درست می کنیم. محمد نسیمی و رامین جنگی دیگ را بردند بین جمعیت و دادند به یک نفر که بین مردم تقسیم کند. دیگ و ما کارونی ماند و ما رفتیم!

تا افغان دویی دو ساعتی راه بود، همان جا که دکان اینترنت داشت. به ورودی روستا که رسیدیم، نیروهای استخبارات آمدند استقبال و ما را بردند کنار کامیون های اقلام هلال احمر. دو کامیون چادر، موکت و دارو را برای اینجا در نظر گرفته بودند و بقیه قرار شد چند روز دیگر به ولایت زلزله زده پکتیکا ارسال شود. بعد از هماهنگی های دو طرف برای توزیع اقلام، مردم را در یک میدانگاه جمع کردند. مردان روی زمین نشستند و کودکان را از بزرگسالان جدا کردند که سرپرست خانوارها مشخص باشد. ایوب خان یکی از کارشناسان جمعیت هلال احمر «خوست» که اصلنا هندی بود و سال ها در «خوست» زندگی می کرد، تنها کسی بود که فارسی دری را می فهمید و دست و پا شکسته می توانست حرف بزند. ایوب خان اسامی افرادی را که قبلاً ثبت نام کرده بودند، می خواند و هر فرد کنار یک چادر امدادی و موکت می نشستند که معلوم باشد سهم اوست. تقریباً اکثر مردمی که برای دریافت کمک آمده بودند، چیزی به دست داشتند و بعد از پایان توزیع به همه گفتند که می توانند بروند. در آن شلوغی و بر رویا، محشری به پا شده بود و مردان از یک سو به سوی دیگری می دویدند و کودکان به دنبال پدر یا بستگان شان می گشتند.

من و همه اعضای تیم با وجود خستگی، گرسنگی، بی آبی و گرمای شدید خیلی خوشحال بودیم که بالاخره خودمان ماموریت را انجام دادیم و لطف و مهر مردمان ایران را در کمال همدردی نشان این مردم تنهایی آسیب دیده کردیم. کار هلال احمر امداد رسانی در بحران است و شاید بعد از این ماموریت دیگر گذرمان به اینجا نیفتد و جز چند برگ خاطره، اطلاعاتی از مردان و زنان و کودکان این خطه به دست مان نرسد. اما فعلاً همین چادرها در کنار کوه و دره ها و سایه درخت ها پناه و مأمن خواب و خوراک و نماز این مردم شده است... و همین، حال همه ما را

هم ۱۰۰ جی بی (به گیگابایت می گویند) اینترنت به قیمت ۱۰۰ دلار خریدیم، اما این قدر ضعیف بود که برای ارسال عکس یک مگابایتی باید ۵ دقیقه زمان صرف می کردیم. کمی بعد تعداد افرادی که در دکان از اینترنت استفاده می کردند، زیادتر شد و دیگر هیچ اطلاعاتی نمی توانستیم ارسال کنیم. از همه خواهش کردم اگر می شود دیس کانکت شوند تا ما راحت تر کانکت شویم و اطلاعات را برسانیم و برایشان کمک های بیشتری جلب کنیم. با این پلتیک (سیاست) بخشی از سرعت اینترنت بازگشت، اما همچنان تعریفی نداشت. هوا در حال تاریک شدن بود و راننده اصرار داشت هر چه زودتر باز پس برویم به مامدیه...

چندباری راه را گم کردیم و دیر به مقصد رسیدیم. به محض رسیدن، برادر عادل طرفیان و عمران سعیدی آمدند جلو که چرا این قدر دیر کردید و نگران شده بودیم. من که دیگر جان در بدن نداشتم، تمام حواسم پی شام بود. سوال نکردم، اما حاج عمران گفت بچه ها شام سبب زمینی آب پی داریم و ما که جز شام دیشب و صبحانه ای اندک غذای دیگری نخورده بودیم، حسایی شادمان شدیم.

آقای سجادی سر شام گفت بارها هنوز نرسیده و فردا معلوم نیست کی حرکت کنیم. باید منتظر خبر رابط های روستای افغان دویی باشیم.

### به سوی افغان دویی

از صبح زود، آقای فرجی، آشپزیمان بیدار شده که برای ناهار توی راه ما کارونی بپزد؛ آن هم در شرایط بسیار سخت با یک پیک نیک و کمترین وسایل در چادر که کار خطرناکی هم بود. اما بالاخره چند روز است بچه ها غذای درست و درمانی نخورده اند و باید برای توزیع اقلام در روستا انرژی داشته باشند. مردم هنوز دور و بر چادر جمع نشده اند و فرصتی است که آقای فرجی بعد از آماده شدن سس سویا، ما کارونی را بپزد. همین که ما کارونی را در دیگ ریخت، آقای سجادی با عجله آمد و گفت: «بچه ها جمع کنید بریم؛ کامیون ها رسیده افغان دویی. ما کارونی رو ول کنید، حرکت». همه از جا بلند شدیم. آقای هاتفی، فرجی و احمدوند که خیلی برای غذا زحمت کشیده بودند به بقیه گفتند تا شما جمع می کنید ما هم سریع کار را تمام می کنیم. عمران سعیدی، مهدی فرزاد و عادل طرفیان خیلی سریع کوله ها را بار زدند که بقیه پخت ما کارونی را ادامه دهند. اما این نقشه هم بر آب شد. مسئولان

علت هوای سرد تا صبح دو بار دیگر تکرار شد و هر بار با استرس بیشتری از چادر بیرون می رفتیم.

صبح که شد، وسایلم را در چادر مرگان گذاشتم و برای گرفتن جای و صبحانه به چادر امدادگران رفتم. نشسته بودیم که از «خوست» آقای سجادی به تلفن تریا (تلفن ماهواره ای) زنگ زدند و اعلام کردند کامیون های حامل اقلام امدادی در راه است و یک روز زمان می برد که به روستاهای مورد نظر برسند. آن روز فرصت خوبی برای گشتن در منطقه، جمع آوری اطلاعات و معاشرت با مردم و برادرانم بود.

امروز تا قبل از تاریک شدن هوا باید حتما گزارش های تصویری مامدیه را ضبط و ارسال می کردم. مصطفی عباسی و رضا مومنی من را در گرفتن این گزارش ها از روستا همراهی کردند. رضا مومنی فیلم می گرفت و من و مصطفی عباسی برای ناصر و آنان که فارسی را کمی متوجه می شدند، توضیح می دادیم که زلزله چرا و چگونه رخ می دهد.

همان جمع چند نفره کمی بعد به حدود ۶ یا ۷ نفر رسیده بود و مردم روستا مدام در حال اضافه شدن به این جمع بودند. اغلب مردان و پسران جوان روستا روی موهای بلند و روغن زده، کلاه های پکول چین دار زیبایی داشتند. لباس های رنگی آنها توشه و تمیز بود و شال های بلندی هم روی کلاه و سرشان انداخته بودند. ما خیلی تلاش می کردیم با هم حرف بزنیم یا آنها چیزی به من بفهمانند، اما نمی شد. ما زبان همدیگر را نمی فهمیدیم و تنها زبان مشترک مان لیچند بود! ناصر می گفت: «در این مناطق مردم قوم پشتون زندگی می کنند و جز خودشان با قوم دیگری مراوده نداشته اند که از زبان آنها معلومات داشته باشند. حتی زبان پشتویی که صحبت می کنند بسیار نزدیک به زبان پاکستانی است و برای ما هم قابل درک نیست.»

### ۱۰۰ دلار برای یک مشت اینترنت

چند روز است که از آنتن و اینترنت خبری نیست. کوه به کوه و تپه به تپه آواره یک خط آنتن و اینترنت بودیم. از اهالی پرس و جو کردیم، گفتند در روستای افغان دویی جایی به نام دکان اینترنت هست که می توانیم آنجا از وای فای ماهواره ای برای ارسال اخبار و تصاویر استفاده کنیم. با آقایان محمد نسیمی، مسئول روابط عمومی سازمان امداد و نجات؛ علی مظاهری، یکی از کارشناسان سفارت ایران؛ محسن اسلام زاده، مستندساز و آقای یردانی، خبرنگار صدا و سیما با یک ماشین روانه روستای افغان دویی شدیم. از مامدیه تا افغان دویی تقریباً دو ساعت راه است و باید با سرعت برویم که برای برگشت دیر وقت نشود.

برای رفتن به افغان دویی همان مسیر آمدن را دو ساعت برگشتیم تا به روستا رسیدیم. دکان اینترنت جای عجیب و بامزه ای بود. در واقع همان کافی نت یا گیم نت خودمان بود که مردم روستا آنجا اینترنت می خریدند و با گوشی هوشمند فیس بوک چک می کردند یا با بستگان تصویری تماس می گرفتند؛ اتاقی ۳ متری با یک پیشخوان چوبی و آهنی روی زمین و کلی سیم که از درزها و اطراف میز بیرون زده بود. دور تا دور اتاق متکا و پشتی چیده شده بود و هر کسی می آمد آنجا می داد، آکانت می خرید و با گوشی به اینترنت وصل می شد. «شفیق جان» پسر صاحب دکان می گفت: «به خاطر زلزله و خرابی ها آنتن روی سقف دکان، فرکانسش تغییر کرده و اینترنت گاهی دیس کانکت می شود.» من و بقیه با



سفارت ایران در افغانستان - دیدار با دکتر امینیان سفیر ایران



به سمت کابل باون امر به معروف و نهی از منکر (گشت ارشاد)